

صحنه اول

(زن و مرد در اتاق هستند. مرد با کت و شلوار و کراوات بر روی مبل نشسته و پیشانی برآمده‌ی خود را با یک دستمال سفید محکم بسته و به نقطه‌ای خیره شده است. زن با چهره‌ای عصبانی تظاهر می‌کند که در حال تمیز کردن اشیاء منزل است، اما زیر چشمی مرد را زیر نظر دارد. سکوت سنگینی حکم فرماست، زن که از این سکوت کلافه شده است یکی از اشیاء را به عمد بر روی زمین می‌اندازد، مرد ناگهان از جا می‌پرد، زن و مرد لحظاتی به یکدیگر خیره می‌شوند.)

زن: امروز هم نمی‌ری سرِ کار؟

مرد: می‌رم.

زن: امروز؟

مرد: نه.

زن: فردا که می‌ری؟

مرد: نه، نمی‌دونم، شاید.

زن: شاید؟! می‌خواهی کارتو از دست بدی؟

مرد: نگران نباش.

(مرد دستش را روی سرش می‌گذارد)

زن: خیلی درد داری؟

مرد: اوهوم.

زن: خب چرا نمی‌ری دکتر؟

مرد: می‌ترسم.

زن: از چی؟

(مرد سکوت می‌کند)

زن: خواهش می‌کنم یه چیزی بگو، باد کردن سرت طبیعی

نیست.

مرد: چیزی نیست، خوب می‌شه.

زن: برو تا دکتر ببیندت، اینطوری خیال خودت هم راحت می‌شه.

(مرد کلافه شده)

مرد: باشه میرم.

زن: کی؟

مرد: نمی‌دونم.

زن: بیا با هم بریم.

مرد: فعلاً می‌خوام تنها باشم.

(زن دستمال را به گوشه‌ای پرت می‌کند، آرام به مرد نزدیک می‌شود تا سر باندپیچی شده‌ی او را ببیند. دستش را دراز می‌کند تا باند را کنار بزند، اما مرد با عصبانیت خودش را کنار می‌کشد، دست زن در هوا معلق می‌ماند.)

زن: تو چت شده؟

مرد: هیچی.

زن: الان سه روزه ...

مرد: دو روزه، فقط دو روز.

زن: چه فرقی می‌کنه.

مرد: مطمئنم فرق شو می‌فهمی.

(زن بالحنی محبت‌آمیز صحبت می‌کند)

زن: به من بگو چی شده؟

مرد: باشه بعداً.

(سکوت)

زن: تو هیچ وقت چیزی رو از من پنهون نمی کردی!
مرد: سرم درد می کنه، یه کمی هم باد کرده، فقط همین عزیزم.
زن: سر آدم بی علت باد نمی کنه، پس یه چیزی هست عزیزم.
مرد: نیست.

(زن با عصبانیت بلند می شود)

زن: هست.

مرد: نیست.

زن: لطفاً شروع نکن.

مرد: بذار بعداً در موردش صحبت می کنیم.

زن: الان بگو.

مرد: گفتم بعداً.

(زن کمی به مرد نزدیک تر می شود)

زن: به خونواده‌ی من مربوط می شه؟

مرد: بیست سؤالی شروع شدا!

زن: به خونواده‌ی تو مربوط می شه؟

مرد: نه.

زن: پس به کارت مربوط میشه؟

مرد: نه.

زن: با کسی دعوات شده؟

مرد: نه.

زن: لابد با یکی سرشاخ شدی، اونام اخراجت کردن؟

مرد: نه.

زن: پس لابد یکی دیگه با تو سرشاخ شده؟

مرد: نه.

زن: نه! می‌خوان اخراجت کنن، درسته؟

مرد: نه، این موضوع هیچ ربطی به سرم نداره.

زن: (باعصبانیت) تو که کاری نکردی، مگه نه؟

مرد: چه کاری، من خیلی کارها کردم!

زن: خیلی کارها؟!!

مرد: (باعصبانیت) خب همه می‌رن سرِ کار که کار کنن دیگه.

زن: داری گولم میزنی؟

مرد: نه.

زن: پس چی؟

مرد: منظورت از این سؤال‌ها چیه؟

زن: نکنه ... نکنه دزدی کردی، اونام زدن به این روزت انداختن؟

مرد: منو دزدی؟! این احمقانه‌ترین حرفیه که تا حالا ازت شنیده بودم.

زن: احمقانه نیست، تو یه کاری کردی که به این روزت انداختن، درسته؟

مرد: نه، غلطه کاملاً غلطه، این مزخرف‌ها چیه میگی؟
زن: از کجا بدونم؟

مرد: از اونجایی که اگه خلاف کرده بودم قاعدتاً باید تو زندان باشم نه کنار تو.

(مرد کلافه شده است)

زن: اگه سرت درد می‌کنه و این طوری باد کرده، دزدی هم که نکردی، با کسی هم که دعوات نشده، پس قضیه چیه؟
مرد: هیچی.

(لحظه‌ای سکوت)

زن: تو داری یه چیزی رو پنهون می‌کنی.
مرد: تو رو خدا راحتم بذار ببینم چه خاکی تو سر خودم بریزم.
زن: یعنی انقدر مهممه که نمی‌تونی به منم بگی؟
مرد: نه، نمی‌تونم ...